

من هم بودم
اکبر سردوزآمی
چاپ اول ۱۹۹۲ سوئد

پروندهٔ اول

کشو متفرقه

(دیسک)

فضای آزاد ۱۳۸۱۶۳۸ کیلو بایت

آقای میرعلایی، عکست را توی زنده‌رود دیدم، دلم برات تنگ شد. من تو را این جوری نمی‌دیدم. آخرین تصویری که ازت در ذهن من مانده بود همان تصویر توی کافه چارلی بود. حالا چاق شده‌ای. (آقای میرعلایی من از کلماتی که پشتش معنای دیگری باشد، متنفرم. این را همین حالا بگویم که هر جمله‌ای که می‌نویسم فقط و فقط معنای همان جمله را می‌دهد. یعنی اگر می‌گویم چاق شده‌ای، منظورم فقط و فقط چاق شدن است.) اگر این عکست را نمی‌دیدم، هنوز هم همان تصویر را داشتم. البته بعدها هم دیدمت. یک بار تو جلسه جنگ اصفهان که کوندرا خواندی. یک بار هم توی خانه خودت که گمانم فردای همان روز بود. اما من فقط آن تصویر قدیمی را داشتم که توی کافه چارلی بود. گلشیری و بزرگ‌نیا و کلباسی و سهراب هم بودند.

کافه شلوغ بود.

پر از دود بود.

و صدایی که از لای دود می‌آمد:

به حکم آن که ندارم

حضور بی‌رخ دوست...

آن شب وقتی که از کافه آمدیم بیرون، من و سهراب مست بودیم. سهراب حالش خیل بد بود. گلشیری پانصد تومان داد به کامران که اگر کارمان به بیمارستان کشید، بی‌پول نباشیم. شما که رفتید من و کامران و سهراب و بهمن راه افتادیم. بهمن رفت ماشینش را بیاورد. سهراب توی خیابان اردیبهشت، کنار دیوار نشست. کامران گفت بلند شو بریم. سهراب هق‌هق می‌کرد. کامران ایستاد تا هق‌هقش تمام شد و باز گفت بلند شو سهراب. سهراب گفت نمی‌آم. گفت من خونه‌ای ندارم. بهمن رفته بود ماشین بیاورد. کامران گفت من تو خیابون

نمی‌خواهم. بعد من ماندم و سهراب و بوی شب.

آقای میرعلایی، این چیزها حاشیه است. می‌خواستم ازت خواهش کنم عکس من را هم توی زنده‌رود چاپ کنی. البته می‌دانم همین طور الکی نمی‌توانی این کار را بکنی. ولی به خاطر رفاقت بکن. اگر بخواهی می‌توانی بگردی یک راهی برایش پیدا کنی. مثلاً به بهانه‌ی این که کتاب جدیدم چاپ شده است. البته کارهای جدید نیست. چون تازه چاپ شده است، می‌گویم جدید. مجموعه داستان است. مال چند سالی پیش است. قرار بود رمان بشود. نتوانستم منظمش کنم. حال خوب نبود. این‌ها را هم اگر توی ضبط صوت نگفته بودم، نمی‌توانستم بعدها پیاده‌اش کنم. از هر کدامش یک کپی برای آقای پاکدامن فرستادم. برایش هم نوشتم که حال خوب نیست، این‌ها را نگهدار شاید یک روزی به دردم بخورد. آقای پاکدامن مرد نازنینی است. همه‌اش را برایم نگه‌داشته است. وقتی تو سوئد به گلشیری زنگ زد که احوالی بپرسد، گفت به اکبر بگو نوارها را این‌جاست. باور کن آقا، از این‌که دیدم یکی به من این همه لطف کرده و مزخرفاتم را حفظ کرده است، گریه‌ام گرفت. می‌دانی آقا، توی خارج کسی به فکر کسی نیست. آن مقاله‌ای که ساعدی سال‌ها پیش نوشت، بجز یکی دو نکته که الان یادم نیست، بقیه‌اش درست است. من مطمئنم آن تنگ‌نظری که ساعدی می‌گوید، شامل حال تو نمی‌شود. مطمئنم، وگرنه ازت نمی‌خواستم عکس را چاپ کنی. اگر داستان تازه‌ای داشتی، برات می‌فرستادم که به بهانه‌ی آن چاپش کنی. اما ندارم. می‌توانم بگویم چهار سال است که چیزی ننوشته‌ام. فقط یک داستان نوشتم که همین «حدیث غربت من» است. آن هم داستان نیست. البته «برادرم جادوگر بود» را هم دو سالی پیش نوشتم. ولی آن هم مالی نیست. یعنی آن چیزی که می‌خواستم نشده است. مطمئنم که در تاریخ ادبیات نمی‌ماند. تا به امروز هنوز چیزی ننوشته‌ام که ماندگار شود. فقط همان یکی دوتا که گلشیری گفته خوب است، ممکن است بماند. آن هم فقط به این خاطر که گلشیری گفته است. «برادرم جادوگر بود» را هم اگر بگویند خوب است، می‌ماند. خب آدم‌هایی مثل من که خودشان وجود ندارند. اگر آدم معتبری تأییدشان کند، وجود دارند، وگرنه هیچ. برای همین می‌ترسم آقا. می‌ترسم نمانم. فکرش را بکن، اگر همین فردا یک اتفاقی بیفتد و گلشیری حرفش را عوض کند و بگوید آن دوتا را هم که گفتم، برای این بود که به یک خیاط دل‌خوشی داده باشم، چی به سر من می‌آید؟

ببین میرعلایی جان، من یک زمانی می‌خواستم طراح لباس شوم، نشدم. بعد می‌خواستم بازیگر شوم، نشدم. بعد هم گفتم نویسنده می‌شوم و حالا پس از چاپ

شش کتاب می بینم نشده ام. شاملو می گوید من بودم و شدم. من باید بگویم من هم بودم، ولی نتوانستم بشوم. این ها کم و بیش به ناتوانی من مربوط است. حالا چندان فکرش را نمی کنم. فقط آرزوم این است که عکس تو زنده رود چاپ شود. این اصلاً به توانایی من مربوط نمی شود. فقط کافی است بزرگواری که تویی، در حقم لطفی کند. خواهش می کنم این را از من دریغ نکن. می دانی، این نشدن شاید به حرف خیلی ساده باشد. اگر جای من باشی می توانی بفهمی چی می گویم. من البته توقعی ندارم که این جمله مرا درست همین طور که من می گویم درک کنی. اصلاً لازم نیست. و گمان نمی کنم یک خواهش کوچک محتاج این همه توضیح باشد. به حرمت همان گیلانی که با هم زدیم این کار را بکن آقا.

یادت هست گفتی سارتر هم یعنی خیاط؟ وقتی این را گفتی، ته دلم باور نکردم. چون من هیچ خیاطی را نمی شناسم که در پنج سالگی مادام بواری خوانده باشد.

این یوسف هم که توی کپنهاگ است، خیاط است. اما در پنج سالگی صبح تا شب برای حاجی نمی دانم چی، قالی می بافته. خواهرش هم می بافته. دوتایی کنار هم می نشستند و می بافته اند و هر وقت می خواسته اند یک کمی بازیگوشی کنند، زن حاجی با شانه قالی بافی یا نمی دانم چی، که فلزی بوده، می زده پشت دستشان. یوسف زمخت است، اما خواهرش خیلی ظریف بوده است آقا.

یوسف از گریه کردن بدش می آید.

یوسف در تمام این سی و هفت ساله سعی کرده گریه نکند آقا.

وقتی خواهرش گریه می کرده، یوسف هم او را می زده.

یوسف و خواهرش روی یک نیمکت می نشستند آقا.

یوسف اینجا می نشست و خواهرش هم کنارش.

یک روز وقتی خواهرش گریه کرده، یوسف همچین با آرنج زده توی سینه خواهره که قلبش گرفته و دهانش باز مانده است آقا.

یوسف در پنج سالگی قالی باف بوده است و بعد هم خیاط.

سارتر هیچ وقت خیاط نبوده است آقا.

اگر خیاط بود خیلی خیلی که زبل بود، تازه می شد اکبر سردوزآمی که اولین رمان زندگیش را در هفده سالگی خوانده است.

آن روزها توی کشفاف عادل بودم. یک روز ظهر که از جلو کتاب فروشی شرق می گذشتم، بوف کور را دیدم. من اصلاً نمی دانستم هدایت کیست یا بوف کور آبروی ادبیات معاصر است. از روی جلدش خوشم آمده بود. برای خریدنش چند روزی مردد بودم. من تا آن روز برای کتاب پول نداده بودم آقا. بعد بالاخره یک روز دل به دریا زدم و خریدمش. گمانم سه تومن بود. همان اوایل کتاب، وقتی پیر مرد خنزرپنزی خندید، ترسیدم. بعد هم ترسیدم بخوانمش. یک روز به یک بافنده ای که می رفت کلاس شبانه خزائی، گفتم این کتاب خیلی ترسناک است. گفت این چیزها را نخوان. مزخرف است. بعد بوف کور را از من گرفت. و از بساطی توی شاه آباد دو جلد بینوایان برام خرید. بعد من هر روز، به محض اینک صدای اذان ظهر بلند می شد با آقا مقصود می رفتم توی انبار کارگاه. علی عادل به ما اجازه داده بود که ظهرها از گرامافونش استفاده کنیم. آقا مقصود آهنگ ترکی می گذاشت. بعد می نشستیم، آبگوشت بزباش مان را می خوردیم. آقا مقصود می نشست به ترانه اش گوش می داد و من می رفتم سراغ ژان ولژان.

آقا مقصود عاشق عصمت شیرازی بود.

عصمت شیرازی فریبش داده بود و با صاحب کار رفته بود.

آقا مقصود هر وقت که غمگین بود این آهنگ را می خواند:

بی وفا دنیا سن

آخه می ترسم.

بی وفا دنیا سن

آخه می ترسم.

سنه گل اورکیمین

گویلی شاد اولدو.

آقا باور کن من هر وقت این آهنگ را می شنوم گریه ام می گیرد. آخر من با خودم عهد کرده بودم که زندگی آقا مقصود را بنویسم ولی نتوانسته ام. عکس مرا چاپ کن آقا. عکس مرا چاپ کن و زیرش بنویس این اکبر سردوزآمی است که می خواسته است زندگی رفیقش را بنویسد و نتوانسته است.

الان که این جمله را نوشتم، اشک توی چشم هام جمع شد و صفحه کامپیوترم مات شد. ماه اول که کامپیوتر خریده بودم، خیلی خنده دار بود. هی می آمدم یک پرونده را پاک کنم، به جاش حافظه کامپیوتر را پاک می کردم. بنده خدا بهروز ده پانزده روز علاف من بود. هی زنگ می زدم که بهروز جان، دستم به دامنتم. می گفت باز چی شده؟ می گفتم نمی دانم. اشکال ها خیلی جزئی بود، ولی من چه می دانستم. خب، خیاطی که پشت کامپیوتر بنشیند از این بهتر نمی شود. خلاصه هی زنگ می زدم و هی بهروز می آمد.

من اینجا با کسی رفت و آمد ندارم آقا. خانواده رامتین استثناست. یوسف هم استثناست. این بهروز را هم از ایران می شناسم. توی دانشکده خودمان بود. گیتا هم مال دانشکده ما بود. اولین داستان مرا گیتا صفحه بندی کرد آقا. توی نشریه هنرها چاپ شد که قبل از انقلاب درآمد. روزهایی بود آقا. همان روزها برای اولین بار صدای خنده گیتا را شنیدم. آن روزها هنوز زن بهروز نبود. یک شنل زرشکی روشن روی دوشش می انداخت. امروز فردا فارغ می شود. آقا این زن این قدر ناز

است که نگو. من دیوانه صدای خنده اش هستم آقا. گاهی که دلم تنگ می شود، زنگ می زنم، یک بهانه ای پیدا می کنم، یک چیزی می گویم که بخندد.

بهر روز هم می خندد. دیروز گفتم گیتا چون قول بده دخترت که به دنیا اومد، وقتی برای اولین بار رید، از طرف من یک انگشت از آتش بخوری. گفت آه آه. و خندید.

آقا به شرفت قسم این صدای خنده را باید بشنوی.

الان هم بهروز از پشت تلفن یک جوک گفت و خندیدیم. یعنی اول من گفتم دارم یک داستانی می نویسم راجع به آدمی که هر گهی می خواسته است بشود، نشده است، بعد هم او یک جوک گفت. اینها هیچ ربطی به هم نداشت. نمی دانم توجه کرده ای یا نه. گاهی من یک چیزی می گویم، تو می خندی، بعد تو هم یک چیزی می گویی که من بخندم.

اینجا خنده کمیاب است آقا.

خیلی وقت بود که نمی توانستم بخندم.

این روزها گاهی دلیلی برای خندیدن پیدا می کنم. انگار اولین بار که خندیدم همین دیروز بود. سر قضیه دختر گیتا که قرار است امروز فردا به دنیا بیاید. گیتا قاه قاه خندید. گفت برای خودت نگه می دارم. گفتم نمی شه. باید داغ داغ باشه. تا من برسم سرد می شه.

صدای خنده اش شادیِ خاک است آقا.

آقا به شرفت قسم، وقتی یکی می خندد، وقتی یکی این طور می خندد، جهان چنان زیبا، چنان خالص می شود که من گریه ام می گیرد.

من عاشق خلوصم آقا.

خلوص شرفِ خاص است.

من به خاک سجده می‌کنم آقا.

همین عکسی را که با گیتا انداخته‌ام برات می‌فرستم. گفتم دلم می‌خواد با شکمت عکس بگیرم گیتا. گفت خرج داره اکبر آقا. گفتم هر چی بگی می‌دم. گفتم اصلاً همه زندگی‌مو می‌دم. که قاه‌قاه خندید. بعد وسط اتاق ایستادیم. بهروز توی درگاه ایستاد. گفتم بهروز می‌خوام این برجستگی شکمو ثبت کنی. گیتا نیم‌رخ ایستاد که شکمش بزرگ بیفتد. دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی شکمش و به همراه ضربان قلب دخترش، بدون هیچ وقفه‌ای چهل و دو سال تمام گریه کنم.

من کودکان دانمارک را دوست دارم آقا.

من فکر می‌کنم کودک دانمارکی سالم است.

کودک دانمارکی قبل از این‌که به دنیا بیاید، معلوم است پسر است یا دختر.

کودک دانمارکی قبل از این‌که به دنیا بیاید، غذایش آماده است.

تختش آماده است.

پرستارش آماده است.

شیرش آماده است.

پوشک و پودر و کرمش آماده است آقا.

کودک دانمارکی قبل از این‌که به دنیا بیاید، کامپیوترش هم آماده است آقا. کامپیوتری که من می‌توانم باهاش بنویسم زنده باد دانمارک. و زنی که چند روزی است وارد زندگی‌م شده می‌گوید با این همه یادت باشه که توی همین دانمارک وقتی بعدها از همین بچه‌ای که داره به دنیا می‌آد بپرسی از کجا می‌آی، می‌گه از خونه.

این ترجمه تحت‌اللفظی است آقا. از کجا می‌آیی، یعنی از کدام مملکت

می‌آیی. من گمانم کلمهٔ ملت و ملیت و مملکت را فقط برای این ساخته‌اند که بچهٔ گیتا را گرفتار این کند که خانه‌اش ایران بوده است یا دانمارک.

کسی که این کلمات را ساخته است جاکش خاک بوده است آقا.

رامتین هم کودک دانمارک است آقا.

مادرش می‌گوید امروز اسم دختر همسایه رو یاد گرفته و همش سالا سالا می‌کنه.

رامتین پانزده ماهه است آقا.

رامتین می‌داند شیر چیست،

کیک چیست،

پنیر چیست.

رامتین می‌داند یخچال چیست،

و می‌داند که پرتقال‌ها توی بالکن است آقا.

رامتین صبح زود بلند می‌شود می‌گوید بابا.

بعد می‌گوید ابا، که یعنی صبحانه.

رامتین چنان قاشق و چنگال را توی دست‌های کوچکش می‌گیرد که آدم مثل خر کیف می‌کند آقا.

رامتین می‌داند بعد از خوردن صبحانه نوبت کودکستان است.

خودش کاپشن کوچولوش را برای بابا می‌آورد.

رامتین از کودکستان که برمی‌گردد، توی هال راه می‌رود و می‌خواند ابه ابه.

گاهی شهناز زنگ می‌زند، می‌گوید این رفیقت با اکبر اکبر گفتنش دیوونه م کرد، بیا باهاش حرف بزن. بعد گوشی را می‌گیرد دم گوش رامتین، می‌گوید بیا مامان با اکبر حرف بزن.

رامتین هنوز کوچک‌تر از آن است که بتواند درست حرف بزند.

من حرف می‌زنم، رامتین گوش می‌دهد و من فقط صدای تنفسش را می‌شنوم که حالتی شاد و متعجب دارد و گاهی کلمه ابه را می‌شنوم.

ابه در فرهنگ رامتین معنایش اکبر است آقا.

فقط بچه‌ها هستند که مرا خوب می‌فهمند. من همیشه عاشق بچه‌ها بوده‌ام آقا. برای این‌که بچه‌ها پاکند.

اگر به بچه مهربانی کنی، نامت را فراموش نمی‌کند آقا.

اگر هم نامهربانی کنی، همین طور.

توی «لش در نشاء» شاگردی داشتم که خیلی باهوش بود. شاگرد من دوازده ساله بود، اما حرف‌هایی می‌زد که بزرگ‌ترها هم نمی‌زدند آقا. شاگرد من تاریخ می‌دانست. یک روز برام توضیح داد که دولت اسم شهر ما رو عوض کرده آقا. گفت «لشت نشاء» دروغه آقا. این‌جا «لش در نشاء» بوده.

می‌گفت این‌جا یک خان داشته که مالک جان و مال مردم بوده. هر کاری می‌گفته، مردم باید می‌کرده‌ن. خانه از زنا خیلی خوشش می‌اومده. زن هر کسی رو که دلش می‌خواست می‌برده می‌کرده آقا. وقتی زنا برنج نشاء می‌کرده با اسب می‌اومده تماشااشون می‌کرده. یه روز می‌گه من از چادر چاقچور بدم می‌آد، دلم می‌خواد موآی زنا رو ببینم. یه روز می‌گه من دلم می‌خواد لباس زنا این جورری باشه. یه روز می‌گه من م می‌خواد لباس زنا اون جورری باشه. هر چی ام می‌گفته مردم باید می‌کرده‌ن وگرنه خونه و زندگی‌شونو به باد می‌داده آقا. بعد یه روز می‌گه اصلاً من دلم می‌خواد زنا لخت لخت باشن که از دیدن‌شون کیف

کنم. زنا لُخت می‌شن. زنا می‌بینن چاره‌ای ندارن آقا. می‌گن باشه، اما ما فقط برای تو لُخت می‌شیم آقا. ما دوست نداریم کسی دیگه ما رو لُخت ببینه. خان خانان قبول می‌کنه. فرداش که با اسب می‌آد تو شالیزار زنا همه لُخت لُخت بوده‌ن. خان خانان با اسب بین زنا می‌گشته. زنا بهش لبخند می‌زده‌ن. خان از دیدن این همه زن لُخت مست شده بوده. مات و مبهوت نگاشون می‌کرده آقا. زنا کم‌کم دست از کار می‌کشن و به خان نگاه می‌کنن و با دستای گلی دورش حلقه می‌زنن. بعد همه با هم خم می‌شن یکی یه مشت گل برمی‌دارن و می‌زنن بهش. و خان خانانو زنده‌زنده با اسبش گل می‌گیرن. و اسم این‌جا رو می‌دارن «لش در نشاء».

شاگردم من را آقای سرگوزانی صدا می‌کرد آقا.

پنج‌شنبه‌ها از ساعت یک جلو کتاب‌خانه کانون پرورش فکری می‌ایستاد و تا چشمش به من می‌افتاد، داد می‌زد سلام آقای سرگوزانی. می‌گفتم به من بگو اکبر. می‌گفت خجالت می‌کشم آقای سرگوزانی. یک بار کارت دانشجویی‌ام را نشانش دادم که فامیلی‌ام را درست تلفظ کند. گفت لهجه شمالی با تهرانی فرق می‌کنه آقا. گفت پدرم گفته همیشه باید با لهجه خودمون حرف بزنیم آقا.

بچه خاک است.

خاک هر چیزی را در خود می‌گیرد و باز پس می‌دهد.

من هم زمانی بچه بوده‌ام آقا.

اما بین بچه ایرانی و دانمارکی زمین تا آسمان تفاوت است آقا.

این‌که بگویم تعلیم و تربیت یا چی، دردی را دوا نمی‌کند. تفاوت در ساخت جامعه است. مهم این است که بچه موم است در دست‌های پدرش یا مادرش. اما اینجا از بچه سه ساله نظر می‌خواهند آقا. می‌گویند کدام غذا را بیشتر دوست داری؟ کدام بازی را بیشتر دوست داری؟

به بچه هر چه بگویند همان می‌شود.

در میان کلمات لالایی مادر من همیشه یک خال سینه بود آقا.

میرعلایی جان، عکسی را که سال‌ها پیش پشت چرخ خیاطی گرفته‌ام برات می‌فرستم. می‌توانی زیرش بنویسی هر که دارد خال سینه آن نشانش وصله پینه.

سارتر روی سینه‌اش خال نداشته است آقا. و مادرش حتماً برایش شاهکارهای ادبیات دنیا را می‌خوانده که خودش توانسته در پنج سالگی مادام بواری را بخواند. مادر من فقط دوتا لالایی برای من می‌خواند آقا. یکی این بود که:

الله توای ز حالم آگاه توای.

بعدش یک بیت دیگر بود و بعدش:

اون مورچه‌ای که در ته چا دم می‌زنه،

از دم زدن او مورچه آگاه توای.

و بعد هم که من رفتم توی خیابان‌ها و داد زدم یا مرگ یا خمینی، از دیدن تانک‌ها و شنیدن صدای گلوله‌ها وحشت کرد و دیوانه شد و من را آن سریاز آدم‌کشی می‌دید که پسرش را کشته بود و بعد هم هر صفتی که را دلش می‌خواست به من می‌داد و من از میان تمام کلماتش فقط جاکش و جاسوس را به خاطر سپرده‌ام.

بچه خاک است آقا.

خاک همه چیز را در خود می‌گیرد.

اگر بگویی خیاط، خیاط است، اگر بگویی جاکش، احساس جاکشی می‌کند آقا.

کاش عکسی از سال ۴۲ داشتم، آن وقت می‌توانستی زیرش بنویسی شبی که اکبر سردوزآمی جاکش شد.

من نشسته بودم.

مادر من نشسته بود.

و بدری هم نشسته بود.

گردسوز وسط زیر زمینی که خانه ما بود، دود می کرد و صدای گلوله می آمد؟

مادرم داد زد هوشنگو کشتن. پسرمو کشتن. من و بدری را محکم بغل کرده بود
و برای هوشنگ گریه می کرد. بعد موهاش را چنگ می زد و وای وای می کرد.

و من گریه می کردم.

و بدری گریه می کرد.

آقا، عکس مرا چاپ کن آقا. عکس مرا چاپ کن و زیرش بنویس
اکبر سردوزآمی دلتنگ خواهرش بدری است. بدری که چون شب عید قربان به دنیا
آمده بود اسمش حاجیه بود ولی من حاجی صداس می زدم. و وقتی می خواست با
آقای احمد حدادیان ازدواج کند، خانواده اش گفتند اسمش زشت است. و گفتند آدم
خجالت می کشد صداس کند. و گفتند از این به بعد صداس می کنیم بدری.

و حاجی من که ادای جن ها را درمی آورد و من را می ترساند و من صداس
می زدم آبجی جنه، حاجی جنه، تبدیل شد به خواهرم بدری که دیگر جن هم نبود،
و خانم بود، و دوپیس دامن می پوشید.

حاجی قشنگ بود.

حاجی دوازده ساله که بود، من دهساله بودم.

حاجی دوازده ساله که بود، مادرم گریه می کرد که دخترم ترشیده.

یک روز که ادای جن درآورد و مرا ترساند، صورتش را بو کردم و گفتم پیف، ترشیده.

حاجی گریه کرد.

حاجی دیگر ادای جن‌ها را درنیاورد و بعد هم به خانه بخت رفت آقا.

وقتی به حاجی گفتند بدری، از همان لحظه تبدیل شد به خواهرم بدری.

حاجی اطاعتِ خاک بود.

من بر خاک گریه می‌کنم آقا.

من از حاجی ننوشته‌ام آقا. از خواهرم صفیه هم ننوشته‌ام. صفیه که یک دختر چهارساله داشت. اسمش را فراموش کرده‌ام آقا. اما کوچک بود و در چهارسالگی هنوز نمی‌توانست راه برود. صفیه گفت ننه جون، به خاطر دایی یه کمی راه برو. دخترش بلند شد. از آنجا که او بود تا این طرف اتاق که من بودم، چهار قدم بیشتر نبود آقا. دخترک دو قدم برداشت. بعد پاهاش لرزید. و همان طور که داشت می‌افتاد گریه کرد که:

دایی،

نمی‌تونم دایی!

نمی‌تونم دایی!

من از خواهرم بتول ننوشته‌ام که بچه‌هاش نابینا به دنیا می‌آمدند و از مهدی اش که می‌خواست سنتورزن شود ولی چون پدرش نجاری فقیر بود، تلفن چی شد.

من از خواهرم حوا هم ننوشته‌ام. از حوا که تقی‌اش اولین فرزند خانواده حسین سبیل‌یاغی بود که در هفت سالگی می‌توانست تمام روزنامه کیهان را بخواند و اولین فرزند خانواده حسین سبیل‌یاغی عاقبت مقنی شده بود که می‌خواست روزنامه‌نگار شود و در نه سالگی وقتی مراسم به دارزدن آن یارو بچه‌بازه را که

من اسمش را فراموش کرده‌ام دید، دچار بیماری صرع شد و هر روز غش کرد، و هی غش کرد، و یک روز که غش کرد، افتاد توی حوض، و خفه شد، و هیچ روزنامه‌نگار مادرجنده‌ای توی هیچ روزنامه‌ای ننوشت که خیابان آهنگ بهترین روزنامه‌نگارش را از دست داده است آقا.

شاملو بود و شد. فرزندان حسین سبیل بودند و می‌خواستند بشوند اما یکی کور شد، یکی صرعی شد، و آخرین بازمانده از نسل اولش که من باشم به قول خیاطها کُس مشنگ شد آقا.

ما خاک به تاراج رفته‌ایم آقا.

می‌توانی زیر عکسم بنویسی آخرین بازمانده خانواده حسین سبیل که متولد شهریور ۱۳۳۰ بود و در بهار ۱۳۷۲ فهمید که نتوانسته است بشود و از این پس هم گمان نمی‌کند بتواند بشود.

شدن توانایی می‌خواهد آقا.

من ناتوان‌ترین مردان پهنه خاکم.

همسایه‌ای داشتم که جوان و جاهل بود آقا. او هم مثل من دلش می‌خواست نویسنده شود. هم‌خانه من طرفدار طبقه کارگر بود و من آن روزها خودم کارگر بودم آقا. هم‌خانه من می‌گفت تو مرتجعی. می‌گفت یک روز می‌گذاریمت کنار دیوار و خوارتو می‌گاییم. می‌گفتم تو خیلی دیر رسیده‌ای، چون خواهر من را خیلی وقت پیش گاییده‌اند. هم‌خانه من پایین می‌نشست، من بالا. او راحت می‌نوشت و راحت هم چاپ می‌کرد. من همه‌اش سعی می‌کردم که جمله‌ها مثل جمله‌های گلشیری نشود و بعد هم می‌دیدم باز همه‌اش پُر از تکیه‌کلام‌های گلشیری است. همسایه من هر وقت سیگار نداشت، سرش را از پنجره طرف حیاط خلوت بیرون می‌آورد و داد می‌زد کونده، های کونده.

می‌گفتم کیر تو کونت مونده.

می‌گفت یه سیگار بنداز پایین کونده.

کونده اصلاً فهش نبود آقا.

کونده کلمه مهريان شوخی بود.

کونده کلمه‌ای خیلی خیلی شاد بود آقا.

وقتی هم‌خانه‌ام رفت و تخمی‌ترین سناریو را برای سینمای جمهوری اسلامی نوشت و برای گرفتن پنجاه‌هزار تومن، همه کارگراها را چند ماهی توی سینما کیر کرد، گفتم این کارا چیه می‌کنی پسر؟ گفت شاملوام می‌کرد. شاملوام سناریو تخمی می‌نوشت، اما این‌جا رو ببین. و فوراً کتابی را که روی میز بود باز کرد که:

من بودم و شدم.

گفتم آره رفیق، شاملو بود و شد، ولی در هر صورت کونی نشد. گفت حالا می‌بینی. من نویسنده می‌شم، تو گوزم نمی‌شی.

راست می‌گفت آقا. من گوز هم نشدم. اصلاً عکس هر دو تا مان را چاپ کن آقا. بنویس هم‌خانه اکبر و خودش که چون می‌خواست کونی نشود، گوز هم نشد. این به نفع نسل آینده است آقا. نسل آینده باید ما را بشناسد. باید چیزی داشته باشد که بتواند بهش استناد کند. خواهش می‌کنم این کار را بکن آقا. این کار کاملاً شرافتمندانه‌ای است. نسل آینده باید بین ما تفاوت قایل شود. آقا من به گوز نبودن خودم اعتراف می‌کنم، تو هم بزرگواری کن و نگذار مرا با کونی‌ها یک‌کاسه کنند.

اما من هم‌خانه‌های دیگری هم داشتم که نه سناریو تخمی نوشته‌اند و نه مثل من کارشان به این‌جا کشیده است آقا. و من همین امشب صدای‌شان را از پشت تلفن به گوش معشوقم رساندم.

عشق

ای عشق پر طنین

با چهچه چکاوکی که در سینه‌ات آواز می‌خواند

درک جهان را پلی بساز.

گفت این مال کامرانه؟

گفتم آره، اما این مال عبدیه که:

باستان شناس اگر بودم

پی پیاله‌ای می‌گشتم

که اول بار

مردی برای محبوبه‌اش

زیر باران نهاد.

گفت من این دوتا رو با هم قاطی کرده‌م. گفتم عبدی اون‌ه که وقتی از خواب می‌پرید احساس می‌کرد توی زندونه.

عبدی یک روز از زندان حرف می‌زد و قاه‌قاه می‌خندید. یارو ساواکیه یک مرد نره‌غول سیاه چرده را نشانش داده بود، گفته بود می‌گی یا بدم این کونت بذاره؟ عبدی هم از ترس کونی که هفده سال حفظش کرده، اعتراف کرده بود که اصول مقدماتی فلسفه را خوانده ولی نفهمیده. ساواکیه هم گفته بود چند سال که آب خُنک بخوری می‌فهمی.

گفت پس عبدی اون نیست که سرشو به دیوار کوبیده بودن؟ گفتم نه بابا، اونو فراموش کن. اون رهگذر بود. باد بود. گفت ولی اونم گناه داره. گفتم شاید. شاید اونم گناه داشته باشه، اما من باد می‌بینمش.

باد ویرانگر است.

آشوبندهٔ خاک است آقا،

و سازندهٔ غبار.

عبدی نه باد بود،

نه سازندهٔ غبار.

عبدی اضطرابِ خاک بود آقا.

اصلاً عکس من و عبدی را چاپ کن. ما با هم خیلی عکس گرفته‌ایم. بخصوص توی خانهٔ محمدجان. محمدجان بچهٔ نازی بود آقا. هر کدام مان پول کم می‌آورد زنگ خانهٔ محمدجان را می‌زد. هر کدام مان بی‌خانه بود در خانهٔ محمدجان به روش باز بود آقا. هم‌خانهٔ کونی من هم چند ماهی خانهٔ محمدجان می‌خورد و می‌خوابید آقا. نانش را از سفرهٔ محمدجان می‌خورد. کالباسش را از توی یخچال محمدجان برمی‌داشت. رختخوابش را توی اتاق محمدجان پهن می‌کرد. بعد، وقتی محمدجان رفت فرانسه که به خواهرش سریزند، هم‌خانهٔ کونی من بهش کلک زد و به اسم جنگ‌زده خانه‌اش را تصاحب کرد آقا.

محمدجان غوره بود.

مرا که دید، انگور شد.

کامران را که دید، شیرین شد.

عبدی را که دید، از شیرینی در پوست نگنجید، بی‌قرار شد آقا.

اما وقتی صابون هم‌خانهٔ کونی من به تنش خورد، تبدیل به تلخی تلخِ شراب شد آقا.

محمدجان لطفِ بی‌دریغِ خاک بود آقا.

اصلاً عکس من و محمدجان را چاپ کن و زیرش بنویس این محمدجان است که هر وقت اکبر بی پول بود در خانه او را می زد.

حالا هر وقت بی پول شوم، در خانه معشوقم را می زنم. من معشوقم را اتفاقی پیدا کردم آقا. یک شب که خانه مسعود بودیم، گل بوته اش به من تف کرد. معشوق من تا آن شب معشوق من نبود آقا. وقتی خواست بزند روی دست بچهاش، من دستش را گرفتم، و معشوق من، معشوق من شد.

این بچه حاصل پریشانی و اضطراب است آقا. این بچه نمی خواست تف کند. می خواست حرف بزند آقا. چون نتوانست حرف بزند عصبانی شد و به صورتم تف کرد. گفتم من هم وقتی بچه بودم هر وقت عصبانی می شدم تف می کردم. بعد دستش را فشار دادم و فهمیدم که او باید معشوق من باشد. بعد که نشستیم پشت میز و غذا خوردیم، یک کمی در و بی در حرف زدیم. من از شکست گفتم. از یأس گفتم. از یک قیچی گفتم که همیشه بالای سر من است و هر مسیری را که انتخاب می کنم، این قیچی لاکردار ناگهان از راه می رسد و در نیمه راه قیچی ام می کند. او از امید گفت. از امید سفت و سختی که نفس خاک است، و از آن همه راهی که رفته بود گفت، که قیچی شده و نشده همچنان می تواند ادامه داشته باشد. بعد هم از دمکراسی گفت. گفتم من طرفدار دمکراسی هستم. گفتم من فکر نمی کنم هیچ ساخت اجتماعی بتواند بالاتر از دمکراسی قرار بگیرد. و باز دستش را فشار دادم. و شهناز که از آشپزخانه وارد نشیمن شد، گفت از قدیم گفته اند عیسی به دین خود، موسی به دین خود. وقتی از خانه مسعود آمدیم بیرون گفتم ضیاء موحودو می شناسی؟ گفت نه. گفتم یه شعر لطیفی داره. می گه: ای که دست هایت پنجره را، به آبی ترین آسمان می گشاید، مرا از غروب ها، باران ها، بگیر. قاه قاه خندید. گفت ببین، من اهل عشق و عاشقی و شیفتگی و این حرفا نیستم. من یه آدم زمینی ام.

معشوق مرا دانمارک به من داد.

معشوق من زیبا نبود.

معشوق من خود خود زیبایی بود آقا.

چهره‌اش را نمی‌توانم وصف کنم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که معشوق من ظرفی بود پُر از کلمه که مدام لیر می‌زد.

کلمه پاک است.

معصوم است

و خالص است.

معشوق من خلوصِ خالصِ خاک بود.

من به خاک سجده می‌کنم آقا.

آقا این زن دنیایی بود. گفتم که ظرفی پُر از کلمه بود که سرریز می‌کرد. در این چند روزه آن قدر برام گفته است که نمی‌دانم باهاش چه کنم. آقا من ناتوانم آقا. خیلی وقت است که نمی‌توانم بنویسم. اگر فقط می‌توانستم همین حرف‌هایی را که او برام گفته است بنویسم، دین خودم را به خودم ادا کرده بودم آقا. اما نمی‌توانم. پیش خودمان بماند. من این چیزها را فقط برای او گفتم. اکثر آدم‌هایی که این‌جا دیده‌ام شرف این را ندارند که آدم در مقابل‌شان عریان شود. مسئله این است که من بیمارم. من می‌ترسم آقا. من بیماری انگسْت دارم آقا. انگسْت را من نمی‌توانم ترجمه کنم. وحشت رسانندهٔ این کلمه نیست آقا. دندان‌هام درد می‌کند. معده‌ام درد می‌کند. استخوان‌های زانوم درد می‌کند. گیجگاهم درد می‌کند. چهار سالی می‌شود که گرفتار این بیماری‌ام. بیمارستان هم خوابیده‌ام. آن قدر قرص‌های گوناگون اعصاب و معده‌درد و سردرد خورده‌ام که دیگر هیچ‌کدام از قرص‌ها دردم را دوا نمی‌کند. قرص‌ها فقط مرا منگ می‌کنند آقا. فقط حافظه‌ام را از بین می‌برند آقا. کم‌کم دارم همه چیز را از یاد می‌برم. دیروز معشوقم پرسید مکتب گوتیک یعنی چی؟ و من دیدم یادم رفته، است آقا. هی کلمات دانمارکی را می‌خوانم و هی می‌بینم فراموش کرده‌ام. اصلاً نمی‌توانم تمرکز کنم. این‌ها را هم که می‌بینی دارم می‌نویسم، مدیون این زن هستم. از روزی که او پیداش شده است به آرامش رسیده‌ام آقا. دیروز گفتم

ای که دست‌هایت پنجره را

به آبی ترین آسمان می گشاید

مرا از غروبها

بارانها

بگیر.

بعد هم گریه کردم. سرم را گذاشتم روی سینه اش و گریه کردم. و او سعی کرد دلداریم بدهد. گفت تو بالاخره چیزهایی نوشته ای اکبر. اما مشکل من آن چیزهایی نیست که کمابیش نوشته ام. مشکل من همه آن چیزهایی ست که نتوانسته ام بنویسم و نمی توانم. الان چهار سال است که داستان بلندی را شروع کرده ام و فصل سومش مانده است. در طول این چهار سال شش تا داستانم نیمه کاره مانده است. دو سال است که می خواهم فصل دوم آیویم را بنویسم، ولی هنوز نتوانسته ام آقا. حتی وقتی که خواستم همان داستان های نوشته شده قدیمی را پاک نویس کنم و توی مجموعه ای به چاپ بسپارم، دیدم نمی توانم آقا. نوشتن تمرکز می خواهد. من نمی توانم جملات را به هم وصل کنم آقا. نمی توانم نظم بدهم. مثلاً همین فصل دوم آیویم را که نوشته ام وقتی نگاه کردم، دیدم چندتا پاراگرافش جا به جا شده. گاهی متوجه می شوم که نوشته هام پر از غلط املایی است آقا. مثلاً من می دانم که صرع را ص است، اما وقتی داستان هام را دادم به ناصرزراعتی که نگاهی بهش بیندازد، متوجه شدم که صرع نوشته ام آقا. فکرش را بکن آقا، وقتی آدم این قدر تمرکز نداشته باشد که صرع را ص بنویسد، دیگر چه امیدی می تواند به خودش داشته باشد؟ معشوقم می گفت این چیزها خاصه غریبت است. غریبت حاصل همان قیچی است که گفتم آقا. می گفت آدم وقتی رابطه اش با سرزمین مادریش یک جوری قطع شود، کلمات کم کم از ذهنش دور می شوند. می گفت اینها همه خاصه بودن در خاک غریبت است. من به این حرفها کاری ندارم. همین قدر می دانم وقتی که من نتوانم آن چیزهایی را که می خواهم، بنویسم، پاک از یاد می روند آقا. از یاد رفتن این داستانها فاجعه زندگی من است. اندوه آگاهی به این ناتوانی به وصف در نمی آید آقا. عکس مرا چاپ کن آقا و زیرش بنویس این اکبر سردوزآمی است.

این ناتوان ترین انسان پهنه خاک است.

اینها حدیث نفس است، اما به هیچ وجه چس ناله نیست آقا. من این را نمی‌خواسته‌ام. من از شش سالگی کار کرده‌ام. من درس خوانده‌ام. من با این جمله گلشیری موافقم آقا. باید میان تحصیل کرده و روشنفکر تفاوتی قایل شد. هر ننه‌قمری که چهارتا کتاب خوانده باشد یا یکی دوتا لیسانس گرفته باشد روشنفکر نیست. من معتقدم بین هر چیز با چیز دیگر باید تفاوت قائل شد آقا. شرف انسان به این است که حق هر چیزی را همان‌گونه که هست ادا کند. مثلاً خود من همه‌اش میان‌بر زده‌ام آقا. من وقت نداشتم. روزی شصصدتا بلوز یقه گرد و سه دکمه را که همه برش کارها تا ساعت هشت شب می‌بریدند، ساعت چهار تمام می‌کردم آقا. من وقت نداشتم سانتی‌متر به کار ببرم. وقتی مجبور باشی یازده ساعت کار را هفت ساعته تمام کنی، سانتی‌متر معنایش را از دست می‌دهد آقا. اگر میان‌بر نمی‌زدی کی می‌توانستم بروم کلاس شبانه خزائی؟ ترکیب این کلمات حاصل یک عمر میان‌بر زدن من است آقا.

عکس مرا چاپ کن آقا و زیرش بنویس آدمی که یک عمر میان‌بر زد و آخرش هم هیچ گهی نشد.

من فقط سه ماه برای امتحان دیپلم و کنکور سراسری و کنکور دانشکده هنرهای زیبا وقت داشتم و وقتی بیضائی پرسید نمایشنامه چی خواندی؟ گفتم خیلی خونده‌ام آقا. گفت یکی شو اسم ببر. و من هر چه فکر کردم، چیزی به یادم نیامد. گفت از استریندبرگ خواندی؟ گفتم بله. گفت پدرش را تحلیل کن. گفتم یادم نیست. گفت از چخوف خواندی؟ گفتم بله، سه خواهر و باغ آلبالو و مرغ دریایی رو خونده‌م. گفت یکی شو تحلیل کن. گفتم یادم نیست آقا. گفت خلاصه مرغ دریایی رو بگو. و من هر چی فکر کردم، یادم نیامد اصلاً مرغ دریایی راجع به چی بود. گفتم من الان ذهنم کار نمی‌کنه آقا. گفتم کار من خیاطی‌یه. گفتم من فقط سه ماه وقت داشتم که برای امتحان نهایی بخونم و برای کنکور سراسری و این‌جا که شماییین. گفتم قبل از این‌که این سه ماهو شروع کنم، مجبور بودم سه ماه بکُش کار کنم. یعنی الان شش ماهه که نمایشنامه نخونده‌م. دکتر کوثر سرش را آورد بیخ گوش بیضائی و چیزی گفت. و من با نمره خوب قبول شدم آقا.

دکتر کوثر مرا دوست داشت. دکتر کوثر پس از شش ماه که دانشجویش بودم، وقتی فی‌البداهه نقش یک جاکش را بازی کردم، گفت مرا کشف کرده است آقا. بعد هم پیشنهاد کرد در «زن نیک سه چوان» بازی کنم. اما من بازیگر نبودم. من فقط فی‌البداهه را خوب آمدم آقا. من فقط می‌توانم فی‌البداهه بیایم. فی‌البداهه آمدن

یعنی کشک آقا. بازیگر باید تکنیک بفهمد. باید منظم برود سر تمرین و احساس کلمات را به مرور و یکی یکی کشف کند. فی البداهه آمدن من هم یک جور میان بُر زدن بود آقا. ولی وقتی دکتر کوثر فهمید، دیر شده بود و هی باید با همان لهجه آمریکائی اش می‌گفت اکبر سردوزآمی خوارتو با این بازی کردند.

نوشتن هم برای من فی البداهه بوده است آقا. من پنج تا مجموعه داستان چاپ کرده‌ام، ولی اگر بپرسی شیوه سیال چیست، نمی‌دانم. من فی البداهه به شیوه سیال ذهن می‌نویسم آقا. و این هم یعنی میان بُر زدن. من تازه وقتی که در بیست و چهار سالگی وارد دانشگاه شدم، فهمیدم که شاملو بوده است و شده است و نثر کهن یعنی تاریخ بیهقی و نثر معاصر یعنی هوشنگ گلشیری و دن کیشوت یعنی شاهکار سروانتس. میان بُر زدن من از بیچارگی بود آقا. توی دانشکده هم میان بُر می‌زد. وقتی کامران و بهمن اخضری بحث می‌کردند، تازه من فهمیدم که نیچه هم وجود داشته است و منی که هنوز نفهمیده بودم اولین فیلسوف یونانی چه گفته است، رفتم بفهمم نیچه‌ای که بهمن اخضری می‌گوید، چه گفته است. امروز هم دارم میان بُر می‌زنم آقا. امروز هم قبل از این که بفهمم سیسیل بودکای دانمارکی چی نوشته است، دارم پیتر سیبرگ را می‌خوانم که آبروی دانمارک من است. البته آن قدر وارد هستم که اول یکی دوتا از سیسیل بودکا بخوانم و بعد بروم سراغ سیبرگ عزیز که اگر قرار شد چند جمله‌ای راجع به ادبیات دانمارک حرف بزنم، اول «خانه نون» را بگویم، بعد «چاله»ی پیترسیبرگ بزرگ را. میان بُر زدن بد نیست آقا. میان بُر زدن ردگم کردن است. آدمی که همه‌اش میان بُر بزند، گرفتار تزویر می‌شود آقا. چون باید یک جوری فاصله‌ی راهی را که نیامده است، تخمین بزند و تحویل دیگران دهد. اما این فقط خاصه من نیست. وقتی نسیم خاکسار در رمان «قفس طوطی جهان خانم» یک پاراگراف از گرمای آفتاب می‌نویسد، و شُرشر عرق که از هیکل اسدالله‌خان می‌ریزد، و بعد تازه می‌گوید آن روز یکی از روزهای گرم تابستان بود، معلوم است که میان بُر زده است آقا. وقتی فرج سرکوهی یک مشت اسم داستان‌نویس را پشت هم قطار می‌کند و یکی از آن اسم‌ها اکبر سردوزآمی است که به قول آن جناب تجربه‌های تازه‌ای ارائه داده است، معلوم است که میان بُر زده است.

اکثرمان میان بُر می‌زنیم. هنوز غوره نشده، می‌رویم جای مویز می‌نشینیم. کافی است نگاهی به کتاب‌های فارسی چاپ سوئد بیندازی تا دست‌گیری شود چندین تا غوره سعی کرده‌اند جای مویز بنشینند. هر ننه‌قمری که از ننه‌اش قهر می‌کند یا دلش برای ننه‌اش تنگ می‌گیرد، شعر می‌گوید یا داستان می‌نویسد آقا.

بعضی‌ها مان هم که کاسبی می‌کنیم. هم به جای مویز می‌نشینیم و هم کیسه‌مان را پُر می‌کنیم. آقا به شرف‌ت قسم دلم برای اسکاندیناوی می‌سوزد. دلم برای کولتور رودت* می‌سوزد که این همه کمک مالی به من میان بُر زن می‌کند. فکرش را بکن، برمی‌داریم چندتا کس شعر سرهم می‌کنیم. یا چندتا داستان را. درشت درشت هم می‌نویسیم که تعداد صفحه‌های کتاب بیشتر شود و بتوانیم کمک مالی بیشتری از کولتور رودت سوئد نازنین بگیریم. توی هر کتابی هم سعی می‌کنیم چند کلمه از اوین و آخوند و سیاست و غیره باشد که بتوانیم بررسی کتاب را فریب دهیم. گمانم هر صد صفحه‌ای ده‌هزار کرون کمک می‌گیریم. اول این‌ها را می‌دهیم به ادارهٔ محترم کولتور رودت. اگر کمک مالی شامل حالش شد، می‌رویم یک چاپخانه پیدا می‌کنیم، کتاب را می‌دهیم چاپ کند. کولتور رودت معمولاً این بیدراگ* را برای چاپ پانصد نسخه می‌دهد، ولی بعضی‌ها مان دویست سیصد نسخه بیشتر چاپ نمی‌زنیم آقا. این طوری بهتر است. همان اول یک پولی به جیب می‌زنیم، بعد هم اگر کتاب فروش رفت که پولش را به جیب می‌زنیم، اگر هم نرفت چه باک، از کیسهٔ خودمان در نرفته است آقا.

این طوری است که به جایی نمی‌رسیم. این طوری است که می‌آیی شعر بخوانی، کُس شعر می‌خوانی. می‌آیی داستان بخوانی، هر چیزی می‌خوانی مگر داستان. نقد هم که خدا به داد برسد.

اما در دانمارک خوشبختانه یا بدبختانه چندان خبری نیست. این‌جا چیزی درمی‌آید که اسمش واژه است آقا.

خودت خوب می‌دانی که واژه هیچ معنایی ندارد.

واژه فقط واژه است آقا.

معنای دیگر لغت و کلمه است.

تکیه، واژه است.

بر، واژه است.

جای

بزرگان

نتوان

زد، به، گزاف، واژه است آقا. این‌ها همه فقط واژه‌اند. اگر با هم ترکیب شوند، من می‌توانم معنایی در آن‌ها بیابم.

بین چه خوب میان بُر می‌زنم آقا. آن قدر میان بُر زن مثل من وجود دارد که اگر هم دوتا آدم حسابی این میان باشد، محو می‌شود آقا. وقتی آدم شخصیت نداشته باشد این جوری از آب درمی‌آید. وقتی نویسنده مهم باشد اما خیاط ارزشی نداشته باشد، خیاط‌ها خودشان را به جای نویسنده‌ها قالب می‌کنند. این‌جا با نویسنده جوانی رفتم آبجو خوری. معشوقش خیلی زیبا بود. صحبت که شد، فهمیدم نظافت‌چی بیمارستان است. اما وقتی که گفت نظافت‌چی هستم، کلامش چیزی کم‌تر از کلام یک نویسنده را نداشت آقا. اما در آن سرزمین که وقتی نوری ارزش می‌خواند، من بغضم می‌گیرد، گلشیری‌اش که بزرگ من بود، وقتی می‌خواست تحقیق کند می‌گفت جون به جونت کند خیاطی. من وقتی می‌بینم این همه خیاط جای نویسنده را گرفته است دلم برای اسکاندیناوی می‌سوزد و برای این همه بیدراگ فرهنگی که به من بی‌فرهنگ مبتذل می‌دهد. من اگر بخواهم یک میان بُر دیگر هم بزنم، باید بگویم دلم برای محمود دولت‌آبادی هم می‌سوزد. برای محمود دولت‌آبادی که هر وقت صحبتش می‌شد، می‌گفتم آبروی روستاهای سرزمین من است. برای دولت‌آبادی که آمد اتریش و با انتشارات آرش قرارداد روزگار سپری شده‌اش را امضاء کرد و پانزده درصدش را به کرون سوئد علیه‌السلام گرفت، ولی رفت و از ایران زنگ زد که آقای آرش چندتا جمله‌ای را که ارشاد اسلامی سانسور کرده است شما هم سانسور کنید و آقای آرش به من که توی چاپخانه‌اش بودم گفت اکبر جان بگرد این جمله «خداوند هر چه بدبختی که داشت به این دوپرادر داده بود» را پیدا کن تا به جاش نمی‌دانم کدام کس شعری را که ارشاد اسلامی گفته است بنویسیم، و من گفتم من فقط به این دلیل از ایران گریخته‌ام که چیزی را سانسور نکنم و آقای دولت‌آبادی هم بهتر است فرمان‌های ارشاد اسلامی را برای همان خاک سانسورچی‌پرور نذیره کند و من دلم می‌خواست به آقای دولت‌آبادی زنگ بزنم و بگویم:

آقا، بیا و بزرگ من باش آقا.

آقا، دولت سوئد فقط به این دلیل به ما کمک می‌کند که سانسور نشویم.

آقا، دولت سوئد به این دلیل کرون بیست و پنج تومن را به من و تو می‌دهد که سانسور نکنیم.

آقا، من گریه‌ام گرفته است آقا.

وقتی دولت آبادی هم همان حرفی را بزند که ارشاد اسلامی می‌زند، من نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم آقا.

این جوری است که من هی باید میان بُر بزنم و هیچ وقت هم به هیچ ناکجاآبادی نرسم. کاش من هم می‌توانستم مثل دکتر غلامحسین ساعدی با عرق خوردن خودکشی کنم آقا. مثل ساعدی نامرد! مثل ساعدی بی‌معرفت که مرا میان این همه میان بُر زنِ ناچیز تنها گذاشت و رفت.

من ساعدی را فقط یک بار دیدم آقا، و قبل از این‌که بشناسمش شنیدم مُرد.

من سعید سلطانی‌پور را دوبار دیدم و قیل از این‌که سره‌اش را از ناسره‌اش تشخیص دهم شنیدم اعدامش کردند.

من از پرویز اوصیاء فقط یک بار صدایش را شنیدم و بعد خواندم مُرد.

و بعد عکسش را دیدم که هیچ ربطی به آن صدایی نداشت که من شنیده بودم آقا.

پرویز اوصیاء برای من عکس نبود،

صدا بود آقا.

صدایی که محبت خالص بود و داشت از من که نوشته بودم زیانِ زندان توحیدی‌اش محشر است تشکر می‌کرد.

پرویز اوصیاء با محبت بود آقا.

پرویز اوصیاء سه بار از فرانسه یا انگلستان زنگ زده بود به کلیگیوم کو. اف.
او. ام. که از من تشکر کند آقا.

من در این هفت سال و در این کپنهاگ صدایی مهربان‌تر از صدای او
نشنیده‌ام.

من دلم برای پرویز اوصیاء تنگ است.

من دلم برای غلامحسین ساعدی تنگ است.

من رفتم توی گورستان نورپورت.

من روی خاک نوشتم: پرویز اوصیاء.

من روی خاک نوشتم: غلامحسین ساعدی.

من روی خاک نوشتم: رفقای نامرد من که مرا واگذاشتند آقا.

من آن روز بر خاک گریه کرده‌ام آقا.

من آن روز بر خاکِ نمناکِ گورستانِ نورپورت گریه کرده‌ام آقا.

با این همه من اهل رفتن نیستم. من همچنان به میان‌بر می‌زنم. من به میان‌بر
زدن عادت کرده‌ام آقا. دیگر خیال شدن را از سرم بیرون کرده‌ام. میان‌بر زدن من
برای شدن نبوده است. میان‌بر زدن فقط نشانه بودن است. آدمی که چهل و دو
سال از عمرش را میان‌بر زده باشد مشکل می‌تواند راه دیگری را پیشه کند. آدم
یک روزه عوض نمی‌شود آقا. من گرفتار حقارت تاریخی خیاط‌ها هستم.
اسکاندیناوی حالا حالاها باید بابت این حقارت من بپردازد تا مگر به این نتیجه
برسم که من هم می‌توانم آدم باشخصیتی باشم. هنوز نتوانسته‌ام از احساس
بی‌شخصیتی خود فاصله بگیرم آقا.

من هر وقت می‌آیم داستانی راجع به خیاط‌ها بنویسم می‌بینم همه‌اش عین هم می‌شود. همه‌اش فقط و فقط وصف آدم‌های حقیر شده و پایمال شده است. من یک زیگزال‌دوزی را می‌شناختم که بفهمی نفهمی شباهتی به خودم داشت. با هم توی بازار عباس‌آباد کار می‌کردیم آقا. من می‌بریدم، او و یک زیگزال‌دوز دیگر می‌دوختند. این پسر که اسمش را فراموش کرده‌ام، وقتی پایش را روی پدال گاز می‌گذاشت، یک نفس می‌دوخت. بعد یک روز که کار کم شده بود، صاحب‌کار که تازه به دوران رسیده‌ای حقیر بود، آمد که تو کارا رو خراب کردی. و طبق معمول همه این جور صاحب‌کارها هی بهانه گرفت و گرفت، و بعد هم گفت از فردا نمی‌خواه بیایی سر کار. زیگزال‌دوز من که دیالکتیک رابطه را خوب می‌شناخت، گفت اینا همه‌ش بهونه‌ست آقا. گفت تو می‌خواهی به این بهونه بیرونم کنی. گفت باید یک هفته حقوقمو بدی، بعد بیرون کنی آقا. صاحب‌کار گفت من به کسی باج نمی‌دم. گفت این باج نیست. گفت باجه و من نمی‌دم. گفت من حقمو می‌گیرم آقا. و فرداش که آمد حقش را بگیرد، صاحب‌کار و برادرش و دو سه تا بافنده کونی که می‌خواستند خودشان را پیش صاحب‌کار عزیز کنند، همگی با هم ریختند سرش و حسابی کتکش زدند. و من که اکبرسردوز‌آمی باشم پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم.

هم‌کار زیگزال‌دوز من را با مشت و با لگد له کردند.

توی کوچه، روی خاک افتاده بود.

دهن و دماغش غرق خون شده بود آقا.

کاپشنش لگد شده و پاره، روی خاک افتاده بود.

من آرام از خیاط‌خانه بیرون رفتم، و کاپشنش را برداشتم، و آمدم، و پشت چرخ نشستم، و دوختم.

وقتی کاپشنش را گرفت، توی صورت من داد زد جاکش‌ها.

درست است آقا، درست است.

من ایستادم تا رفیقم را کتک بزنند آقا.

حتی وقتی رفیقم را زدند، من فقط از حرفه‌ام استفاده کردم.

سارتر هیچ وقت خیاط نبوده است آقا.

اما من هنوز که هنوز است یک خیاطِ حقیرِ خاک‌برسرم آقا.

من هنوز که هنوز است فریادِ بغضِ آلودِ رفیقم توی گوشم است آقا.

عکس مرا چاپ کن آقا. و زیرش بنویس این اکبرسردوز‌آمی جاکش است که وقتی رفیقش را لت و پار کردند، فقط کاپشن پاره پاره‌اش را دوخت.

تا به امروز دیده‌ای که کسی به خاطر این که احساس جاکشی را از خودش دور کند، قرص آرام‌بخش بخورد آقا؟ من هر روز سه چهارتا قرص آرام‌بخش می‌خورم، اما همچنان احساس می‌کنم که جاکشم آقا. دکتر بنت نیلسن گفت روزی دوتا بخور ولی من روزی چهارتا می‌خورم. وقتی قرص نمی‌خورم، می‌ترسم. وقتی هم که قرص می‌خورم، چون سرم منگ می‌شود و حافظه‌ام را از دست می‌دهم، می‌ترسم. این جور است که نمی‌توانم کار کنم آقا. این جور است که دندان‌هایم درد می‌گیرد. که معده‌ام درد می‌گیرد. که تمام بندبند استخوانم درد می‌گیرد. تازه از این‌ها گذشته، از صدای زنگ هم می‌ترسم. از صدای آمبولانس هم می‌ترسم. از جمع می‌ترسم. از تنهایی هم می‌ترسم. و از این که عکسم را در زنده‌رود چاپ نکنی می‌ترسم آقا.

بین خودمان بماند، تنها کسی که حضورش به من جرأت می‌دهد، این یوسف خیاط است. اگر هم من از همه چیز دست بکشم، باز این یوسف هست. این یوسف دست‌بردار نیست آقا. یوسف چند سالی از من کوچک‌تر است. برای همین هنوز مانده است تا دست‌بردارد. هی برای خودش مشکل درست می‌کند. گفتم ول کن پسر، من نیستم. می‌بینی که تو خونه خودم نشسته‌م. اما ول نمی‌کند. دیروز نمی‌دانم کدام جاکشی چی گفته، باز از من دفاع کرده است.

راسیست‌ها زده‌اند، لت و پارش کرده‌اند.

دست برنمی دارد.

پلیس کتفش را معیوب کرده است.

دست برنمی دارد.

می گویم من نحسم یوسف. از من دفاع نکن. زندگی خودت را بکن.

می گوید تو، تو پشیم خایه منم نیستی. من از خودم دفاع می کنم.

یوسف لجاجتِ سرسختِ خاک است آقا.

یوسف در پنج سالگی به جای این که مادام بواری بخواند، قالیچه بافته.

یوسف هنوز دندانها و معده و استخوانهاش سالم است آقا.

اصلاً مرا نادیده بگیر. اصلاً عکس یوسف را به جای من چاپ کن. زیرش هم بنویس این یوسف است که لجاجتِ سرسختِ خاک است.

من برای یوسف شعر گفته ام آقا. من اولین شعر زندگیم را برای یوسف خیاط گفته ام آقا. ببین اگر به درد می خورد چاپش کن. من که شاعر نیستم. ممکن است کلمات را دقیق انتخاب نکرده باشم. ممکن است با هیچ کدام از معیارهای شعری هم خوانی نداشته باشد، اما آقا به حرمت لجاجتِ نادر این خیاط چاپش کن.

دروغ است

دروغ است

به شرفقت قسم

به دست‌هایت

که جامه مرا آرام و به دقت شکل می‌دهد.

دروغ است

دروغ است

خالص‌ترین

شریف‌ترینی که منم

تو را وسیله می‌کند

و خانه خود را بنا می‌کند.

دروغم

دروغم

به شرفت قسم

به دست‌هایت.

نه، نشد. این بار هم نشد. این بار هم نتوانستم آقا. من می‌خواستم کاری کنم کارستان. در صفحه اول سهراب را آوردم که داستان رستم و سهراب را یک بار دیگر زنده کنم. می‌خواستم از فرهنگ پسرکشی در خاک ایران بنویسم. اسم خمینی را آوردم تا به او بپردازم که پسرکشی دوران من بوده است. می‌خواستم سال ۴۲ را زنده کنم. می‌خواستم از راه‌پیمایی سال ۴۲ بنویسم و از خودم که دوازده‌ساله بودم و با عمو رجب‌علی تمام روز را از جلو بازارچه نایب‌السلطنه تا جلو دانشگاه تهران و کاخ نیاوران و نمی‌دانم کجا و کجا، بدون این‌که تکنیک صدا را آموخته باشم، فریاد زدم یا مرگ یا خمینی. و بعدها که نتائری شدم با محمود بهروزیان و بهمن اخضری و کامران بزرگ‌نیا و مهندس می‌رفتم روی بام خانه توی امیرآباد و تمام فن بیانی را که استاد سمندریان یادم داده بود به کار می‌گرفتم تا بتوانم به بلندترین تن صدا چیزی شبیه به همان جمله را چنان تکرار کنم که تن شاهنشاه آریامهر خیلی خیلی بزرگ خیلی خیلی ارتشدار را به لرزه در آورم که بیاید توی رادیو و اعتراف کند که پس از چندین سال، بالاخره صدای مرا شنیده است و بعد هم دمش را بگذارد روی کولش و برود آن‌جا که پدرش اُنک انداخت. بعد، خمینی جان جانانم بیاید و دستور بدهد بهمن اخضری را در کردستان به گلوله ببندند و بقیه‌مان را هم شقه‌شقه کنند و هر شقه‌اش را ببندازند توی یک دورقوزآبادی.

نه، نشد. این بار هم نتوانستم آن‌طور که باید به جهانم شکل بدهم آقا. فقط چند سطری پراکنده و درهم‌ریخته توی پرونده دیگری که توی حافظه همین کامپیوتر است، نوشته‌ام که بعداً مثلاً منظمش کنم. و حالا چون نمی‌توانم، این چند سطر را همان‌طور نامنظم و پریشان منتقلش می‌کنم زیر همین پاراگراف تا خودت به هم وصل‌شان کنی. الان یادم نیست دقیقاً چه چیزهایی نوشته‌ام. گمانم چند سطر از شاملو نوشته باشم و چند سطری از هوشنگ گلشیری که به من داستان نوشتن را آموخت. و همه این‌ها یک ریطی دارد به فرهنگ پسرکشی آن خاک.

نه، من نمی‌توانم بیش از این ادامه دهم، چون در واقع این سطرها را من نبودم که می‌نوشتم. اگر چه این حروف را انگشت‌های من روی این دکمه‌های کامپیوتر،

یکی یکی ثبت کرده است، اما این معشوق من بود آقا که فرمانروای انگشت‌های این من بود. و من از روزی که او وارد زندگیم شد، این نوشته را شروع کردم و او درست هفت روز آخر اسفند را با من بود و هفت روز اول فروردین را، که روی هم می‌شود چهارده روزی که پس از سال‌ها این انگشت‌ها در حرکت بود و می‌توانست به کلمات شکل دهد. ولی حالا که او نیست این انگشت‌ها توانایی حرکت ندارند و این ذهن توانایی شکل دادن به جمله‌ها را ندارد و این هم باز خودش حاصل ناتوانی من است که نتوانستم به حرف‌های استادم سرفروید بیایم و انگشت ششم را که ناتوانی بود، نشان او دادم و آن قدر هی از ناتوانی گفتم و آن قدر هی سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گریستم که نمی‌توانم و آن قدر قاطعانه از ناتوانیم گفتم که همین دیشب وحشت‌زده از خانه‌ام بیرون زد و رفت و من که دیدم از ناتوانی نمی‌توانم چشم‌هایم را روی هم بگذارم و به خواب فرو روم، رفتم تا باز یک چندتایی از قرص‌های آرام‌بخش را که نامش رد کامپیوتر دکتر بنت نیلسن ثبت شده است، بخورم و دیدم که شیشه قرص‌ها هم نیست و دیدم که از پیدا کردنش ناتوانم و باز آن وحشتِ چهل و دو ساله‌ام هجوم آورد. و می‌خواستم بروم در خانه‌اش، و ترسیدم. و می‌خواستم بهش زنگ بزنم، و ترسیدم. و می‌خواستم بنویسم که چرا می‌ترسم، و ترسیدم.

عکس مرا چاپ کن آقا، عکس مرا چاپ کن و زیرش بنویس این اکبر سردوزآمی است.

این اسطوره وحشتِ خاک است.

پروندهٔ دوم

کشو متفرقه

(دیسک)

فضای آزاد ۱۲۷۴۸۸۰۰ کیلو بایت

به معشوقم گفتم هیچ وقت در زندگیم کسی را این همه عریان ندیده بودم. گفتم عریانی خلوص خاک است. گفتم عریانی است که تندیس ونوس را به وجود می آورد. گفتم اگر می خواهی مرا عریان ببینی، اگر می خواهی تمام و کمال راجع به این سهراب به خون نشسته بدانی، باید سری به بیمارستان بیس په بیا بزنی که بیست روزی میزبان من بوده است. آن جا پرونده ای هست به اسم اکبر سردوزآمی که در دو قسمت نوشته شده است. یک قسمتش مال چهار سال پیش است که گمانم در حدیث غریتم اشاره کرده ام و قسمت دیگرش مال دو سالی پیش. من که گفتم شخصیت ندارم. من در هوشنگ گلشیری شدن هم میان بر زدم. گفتم اگر به بیس په بیا سر زدی، زیر پرونده ام این شعر شاملو را بنویس:

گر بدین سان زیست باید پست...

اما نه، ولش کن. این اصلاً رسانندهٔ آدمی نیست که منم. با این همه چیز مشترکی بین من و شاملو و گلشیری هست.

گفتم که، بچه خاک است.

من یک شب در اوج بی پناهی و وحشتم بچه بوده ام آقا.

من داستان ساز و قحبه نبوده ام.

من همیشه خلوص خاک بوده ام آقا.

من گلشیری را با معصوم‌هایش شناختم. مفهوم معصومیت گلشیری سال‌ها ذهن مرا گرفت. کامران بزرگ‌نیا شاهد این واقعیت بود.

کامران،

کامران نامرد،

که من و سهراب را توی خیابان گذاشتی،

و پونصد تومن گلشیری را هم بردی،

ولی بهترین شعر را برایمان گفتی،

من هنوز که هنوز است، یک تاز مویت را به تمامی دنیا نمی‌دهم.

کامران تشنگی پایان‌ناپذیرِ خاک بود آقا.

(باید روی این قسمت کار کنم. آن روز را یادم باشد که سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گریستم. عبدی هم بود. صلات ظهر بود؟)

یک شب در جلسات مان داستان حمید حمزه ابی‌اذنی را خواندیم. نظر جمع بر این بود که بجز چند نکته جزئی، که بهتر است نویسنده تغییر دهد، داستان خوبی است و قرار شد در شماره بعدی هشت داستان که اسمش یازده داستان یا پاگرد سوم بود چاپ شود. ما پذیرفته بودیم آن چیزهایی را بنویسیم که می‌شود چاپ کرد. بعضی‌ها مان در پستو چیزهای دیگری هم می‌نوشتیم که ربطی به این مقوله ندارد. به هر صورت داستان حمید حمزه موافق حال دوره ما بود. فقط پاراگراف

آخر داستان به نظر گلشیری مشکلی داشت. مشکل مال داستان نبود. مشکل را گلشیری کشف کرده بود که به دیدگاه حمید حمزه مربوط می‌شد. من رابط این داستان خاص بودم. گلشیری گفت به حمید بگو یک بار دیگر پاک‌نویس کند و این پاراگراف را هم فلان و بهمان کند تا در شماره بعد چاپ کنیم. من پیغام را رساندم. حمید حمزه داستان را از نو پاک‌نویس کرده بود، ولی پاراگراف آخر به قوت خود باقی بود. حمید حمزه تا آن روز آدم با شعوری بود، اما وقتی گلشیری دید آن پاراگراف خاص به همان شکل خاصی که حمید حمزه خواسته است، نوشته شده، حمید حمزه را تبدیل کرد به آدمی ابله و بی‌شعور و داستانش را هم از آن مجموعه حذف کرد.

گلشیری استاد من بود.

گلشیری بزرگ من بود.

گلشیری به تنهایی هدایت بود و بهرام صادقی بود و ابراهیم گلستانِ ناز بود.

گلشیری نثر معاصر بود آقا،

و نثر قدیم بود.

اگر گلشیری نبود من نمی‌فهمیدم لحن چیست،

تکنک داستان چیست،

و پیوند کلام چیست.

شک را مادرم به من آموخت.

در کپنهاگ گفتم تو کلامِ مکتوبِ مادرِ منی آقا.

گفتم قبل از این که عاشق شوم،

عاشق آن نقاش،

که عاشق رنگ بود و غرور و عشق،

فقط به تو عاشق بودم و مادرم.

گلشیری نفسِ گرم خاک بود آقا.

در آن جلسه ناصر زراعتی بود. کامران بزرگ‌نیا بود. اصغر عبدالهی یادم نیست بود یا رفته بود بشود. اما محمد محمدعلی نشست‌ه بود و یارعلی پورمقدم هم، خوب، بود. و بقیهٔ اعضای هشت داستان را یادم نیست بودند یا اصلاً کی بودند. راستی قاضی ربیحاوی هم جزو جمع ما بود و هم جزو جمع آن‌هایی که سناریوهایی می‌نوشتند که وقتی مهر تأیید جمهوری اسلامی روش کوبیده می‌شد، هشتاد هزار تومن می‌گرفتند. اصغر عبدالهی بعدتر به آن جمع پیوست. پول خیلی چیز خوبی است آقا. من هم برداشتم آقا مهدی زیگزال‌دوز را سناریو کنم. خلاصهٔ سناریو را دادم. اما وقتی ارشاد اسلامی گفت آخرش ناامید کننده است، باید عوض شود، دیدم من سناریونویس نیستم آقا. دیدم من هنوز خیاطم. یارعلی پورمقدم هم اگر چه چندتایی نمایشنامه و داستان خوب نوشته است، اما اگر بالا برود، پایین بیاید، باز خیاط است آقا.

کامران هم قبل از این‌که من خیاطی را بهش بیاموزم، خیاط بود. آی چه قدر تلاش کردم که از اصغر عبدالهی هم خیاط بسارم، ولی بی‌فایده بود. از وقتی که دیدمش به فکر داستان‌نویسی و سینما بود.

مهم این است که من اعتراض کردم. مهم این است که من گفتم این مساوی است با ارشاد اسلامی. و مهم این است که حتی کامران بزرگ‌نیا که تا آن روز در خلوصش شکی نداشتم، اعتراضی نکرد.

ابُته جمع را، جمع کوچک یا بزرگ را، کوندرا در رمان شوخی خوب بیان کرده است. من آن روزها هنوز این رمان را نخوانده بودم، اما با این همه جزو آن

صد نفری که کوندرای می‌گوید نبودم. آن شب کشف کردم که تعهد، کارت عبور از معصومیت گلشیری و غیر گلشیری است و پس از جلسه، در راه خانه صدای داریوش رفیعی توی گوشم بود:

یاد از آن روزی که بودی زهره یار من،

و بغض توی گلویم بود. من فاتحه تعهد را درست همان شب خواندم. اما گفتم که من هیچ وقت شخصیت نداشته‌ام. کمی بعد که به دانمارک عزیز رسیدم، باز دیدم در مقابل بچه‌های توی کشتی نورنا تعهدی دارم. و شروع کردم به تئاتر کار کردن با بچه‌ها. واقعاً کار کردن با بچه‌ها چه عشقی دارد.

بچه خلوصِ خاک است.

من به خاک سجده می‌کنم آقا.

آقا به شرفت قسم، گل‌بوته هم بچه خاک است آقا.

آقا به شرفت قسم، گل‌بوته هم باهوش است آقا.

دیروز همچین قشنگ نوار را توی ضبط صوت شکسته من گذاشت که من مثل خر کیف کردم آقا.

آقا به شرفت قسم، چنان زیبا می‌خواند:

سامبا آ،

بلیوتِ مُدرنه،

آپ نئی سینگ و،

سام بگنه،

که من گریه‌ام می‌گیرد آقا.

گل‌بوته فقط یک اشکال دارد.

گل‌بوته بچه‌خاک ناپاک آن سرزمین بیمارپرور است آقا.

من که اکبر هستم زبان فارسی را با همه قدمت هزار و نمی‌دانم چندین ساله‌اش، یک کرون هم نمی‌خرم. زبان فارسی که شعرهای شاملو را و داستان‌های گلشیری را و کی و کی را مثله می‌کند. زبان فارسی که مثله کردنش نه تنها شامل ایرانی که شامل کوندرای چک هم می‌شود، به چه کار من یا نسل دومی که شاملو می‌گوید می‌آید. من با کلمات همین زبان، به این زبان می‌شاشم.

آقا داستان «هم‌بازی کوچک تو» را یادت هست؟ توی سفری که به اصفهان داشتیم خواندم. خانه‌یک معلم بودیم. اسمش یادم نیست. نمی‌دانم او بود یا یکی دیگر که گفت این داستان تحت تأثیر گلشیری است و بعد هم گفت که هر کس باید راه خودش را برود. حالا کار ندارم که حرف دوست‌مان در مورد تحت تأثیر بودن آن داستان چه قدر درست است یا نیست. مهم این است که گلشیری گفت این یک جور هم‌نفسی است و من گفتم گمان نمی‌کنم آن راهی را که گلشیری رفته است، دارم می‌روم. و من اصلاً نمی‌خواهم بروم.

فرداش خانه‌احمد گلشیری بودیم. من بودم و هوشنگ گلشیری و علی‌خدایی. نمی‌دانم در آن لحظه کس دیگری هم بود یا نه. مهم این است که پس از آن جلسه، تا این لحظه من و گلشیری حرفی با هم نزده بودیم. من داشتم دنبال جوراب می‌گشتم. گلشیری گفت مگه تو جوراب داری؟... (قضیه جوراب پس از چاپ هشت داستان هم یادم باشد... هنوز از راه نرسیده بودم، گفت جوراباشو ببین! حالت آن روز گلشیری و قضیه مقدمه نوشتن روی هشت داستان را یادم باشد توضیح بدهم.)

توضیح کوچکی راجع به نگاه به جمع... تفاوت نگاه و تفاوت آدم‌ها...
 غرض‌ورزی... بین شوخی کوندرا و این کتاب‌های تخمی سیاسی ما زمین تا
 آسمان فاصله است... من گمان می‌کنم اصلاً مهم نیست که یک جمع صد نفر
 باشد یا کمتر. حتی دو نفر در مقابل یک نفر جمع است...

قضیه آن شب گلشیری را توی کپنهاگ یادم باشد... آواز عباس بقال را باید
 برای عصاکش کونی بکار ببرم.

اون کون که تو داری،

عباس بقال،

پسر شاه نداره. (آواز کوچه باغی.)

قضیه داستان گویی و فروش آن چندتا نوار و گلشیری... فروش نوارها؟... صدتا
 نوار خام ۸۰۰ کرون... مخارج دیگر، حد اقل ۲۰۰ کرون... آجودانی ۶۰ کرون... نیمه
 دیگر دوشماره برام نشریه فرستاد... (قیمتش را نگاه کنم) انتشارات آرش ۷۵۰
 کرون... یک ۲۵ کرون از یوتوبوری؟... چندتا هم برای ابراهیمی فرستادم که حق
 عضویت کانون شش ماه شد... ۲۰ تا نوار برای مسعود قلی‌پور فرستادم که
 نفروخت... پول پستش حد اقل ۴۰ کرون... آن یارو که تو آلمان بود اسمش چی
 بود؟ ۲۰ تا براش فرستادم، ارزش خبری نشد... (باید به شیوه برادرم جادوگر بود
 بنویسم...)... گلشیری قبل از این که بداند قضیه نوارها چیست و... گفت کاسبی
 می‌کنی اکبرم...

به سیمین گفتم به نظر من گلشیری آخرین بازمانده استالینست‌هاست. گفت

شما از یه قبیله این، حتی همینوا که بنویسی، باز تو رو از اون جدا نمی‌کنه، و دوستت داره. گفتم نوشتنش که مهم نیست، باید ثابت کنم. گفت خُب، بکن. گفتم فعلاً موش از کونم بلغور می‌کنه.

آیا می‌تونم از لحظه‌های خصوصی خودم به یک چیز عمومی دست پیدا کنم؟

پس از ماجرای حمید حمزه ابیاذنی. عرق می‌خوردیم یا چی؟

آن روز گلشیری می‌خواست خانه‌اش را رنگ بزند. من بودم و عبدی و فرزانه. (روبین مترجم بعداً آمد؟) رنگ می‌کردیم. نزدیک ظهر بود. از روی میز آمده بودم پایین خستگی درکنم. گلشیری وارد اتاق نشیمن شد. گفت کلید اتاق بالایی نیست، نمی‌دونم چی شده. و به من نگاه کرد و گفت تو برداشتی اکبر؟ گفتم من کلید اتاق بالایی تو رو می‌خوام چکار؟ گفت حالا تو جیباتو نگاه کن... نگاهش کردم. گفت منظوری که ندارم، گفتم شاید تو جیبت باشه.

گلشیری بزرگ من بود.

گلشیری به تنهایی نثر معاصر بود،

و نثر قدیم بود.

(وصف خیابان یادم باشد. نگاه عبدی یادم باشد... (به شیوه برادرم جادوگر بود...)

داستان را باید این طوری تمام کنم:

مادرم به من گفت جاکشی،

همکارم مرا با جاکش‌ها یک کاسه کرد،

استادم کلید اتاقش را در جیب من جستجو کرد،

کودک چهارساله‌ام توی صورتم تف کرد.

خاک،

ای خاک،

وه که چه بیهوده‌ای ای خاک.

داستان را باید این طوری تمام کنم:

... می‌خواستم از خمینی بنویسم که مادر مرا دیوانه کرد، که معشوق مرا از من گرفت، که بچه‌های مرا از من گرفت، که رفیقان مرا از من گرفت و یکی یکی شقه‌شقه کرد، اما نتوانستم...

خمینی رهبر من نبود آقا.

خمینی بازیگر بود.

بازیگر دروغ بود.

خمینی تقلب بود.

خمینی تقلب خاک بود آقا.

من به این خاک تف می‌کنم آقا.

من به این مزورپرور،

به این ناپاک،

تف می‌کنم آقا.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز